

## نکته‌هایی در مورد مسایل زبانی جامعه ما

امروزه در سرزمین ما وابسته بودن به این یا آن زبان به معضله‌ی تبدیل شده است که دارد دیگر تناقضها و مسایل اجتماع را به حاشیه می کشاند. چنین انگاشته می شود که تعلق داشتن به یک زبان به معنای تعلق داشتن به یک تبار است و تعلق داشتن به یک تبار یعنی از خود ساختن همه ارزشهای دیروزی و امروزی این تبار! و گاه هم چنین می شود که تعلق تباری، آدمهایی را به دفاع کورکورانه از زبان این تبار می کشاند، بی آنکه خویشتن حتا از خاستگاه، تاریخ و سیر کار برد این زبان حد اقل آگاهی را داشته باشند.

ما همه از ورای ایرانیزم که در جریان سده های اخیر خط مسلط ایدیالوژیک کشور همسایه ما ایران بوده است، کمابیش چنین پرورده شده ایم که مثلاً مسلم انگاریم که زبان پارسی از والا ترین و غنی ترین زبانهای جهان بوده و شاهکار های بی نظیری چون شاهنامه، ویس و رامین، تاریخ بیهقی، دانشنامه علایی و صدها اثر دیگر در این زبان آفریده شده اند. امروز وقتی به خوانش این آثار می پردازیم، باز هم سچه بودن آنها را، ناآمیخته بودن آنها را با واژه گان بیگانه، به ویژه عربی، می ستاییم. و آن را مایه مباهات زبانی و قومی خود می دانیم .

اما به راستی شاهنامه چی افتخار دارد؟ آیا به خاطر زبانی که دقیقی و فردوسی به کار گرفته اند که زبان روزگاران شان بود و از نگرگاه امروزین ما، زبان شسته دری خوانده می شود، مایه افتخار ماست؛ یا به خاطر ستایش شاهان افسانه یی و قهرمانان اسطوره یی، آن یلان و گردانی که الماس سنان نیزه های شان فرا-ابر ها را ستاره باران می ساخت و پایکوب سم ستوران شان چنان گردی به گیهان بر پا می داشت که زیر چادر خیره آن، ماه راه خود را در سپهر گم میکرد؟(تساویر از شاهنامه اند) یا به خاطر این که جایگاه "نژادی" را به نام "ایرانیان" بر چکاد هستی می نشاند و دیگران را اهریمن و دیو و جادو و تُرک و تورانی و رومی خوانده، بر فروده گیتی می کشاند؟

برای پاسخ دادن دقیق به معضله یی که یاد کردم، نیاز است تا گشتی کوتاه به فلسفه زبان بزینم و از این دریچه، ماهیت یا ذات زبان را روشن سازیم و سپس به داوری بپردازیم.

تا هنگام "چرخش زبانی" در فلسفه (اواخر سده نهم و نیمه سده بیستم)، چنین انگاشته می شد که زبان، به حیث یک نظام نشانه یی ساختارمند، جهان را برای انسان بیان میکند و در روند شناخت ما از جهان، کاملاً بی طرف (ناجانبدار) است. انقلاب در فلسفه زمانی رخ داد که از

پی فرگه، فیلسوفانی چون جورج ادوارد موور، برتراند راسل، ویتگنشتاین و سپس جان لانگشاو اوستین، زبان را به حیث زندان از پیش ساخته یی مطرح کردند که ما در دامان آن زاده می شویم و از طریق آن به شناخت هستی می رسیم. یعنی زبان کاملاً جانبدار است و محدوده یی را برای تفکر ما از پیش می سازد. هایدگر و سارتر نیز پرتاب شده گی انسان را در جهان چنان نمایانند که گویا در محدوده یی بسته تلاش برای آزادی خود دارد. ایدیالوژی ها و معرفت(شناخت) وطنی دارند که زبان است. پروازگاه آنها را فضای بسته زبان تشکیل می دهد. ارسطو با جا دادن تمام هستی در ده مقوله (کته گوری ها یا آنچه من "ده روک هستی" نام نهاده ام)، بر تمام تفکر علمی بشر تا دو سه سده پیش حکومت کرد. او غافل از این بود که این مقولات یا روکها، کته گوریها یا روکهای هستی نی بل، روکهای زبان یونانی اند. ارسطو با همه نبوغی که داشت در دام زبان بود!

بشر برای رهایی از زندان زبان، دوگونه تلاش کرد: یکی از راه دور زدن زبان و کنار گذاشتن آن. این راه، شکل شهود و عرفان را به خود گرفت. عارفان خواستند "عرصه قال" را رها کرده، مستقیماً با ذوات (همان مثل افلاطونی یا ذواتی نهفته در وجود واجب الوجود) پیوند یابند. "ان الحق" علاج عصاره همین تلاش بود. تلاش دوم از راه هنر و شعر صورت گرفت. شعر یعنی آفریدن جهانی که از پیش در زبان نیست. مثلاً "ستون" و "خرد" در "زبان - جهان" هستند ولی "ستون خرد" که فردوسی برای رستم می تراشد، در "زبان - جهان" از پیش ساخته وجود ندارد. اثر گذاری شعر هم از همین است که ما را پیوسته به دنیاهای نا شناخته می برد. پس زبان دری فردوسی و ابن سینا و گرگانی، همانند همه زبانهای جهان و زبانهای مردمان سرزمین مان، زندانی بیش نیست که ما در محدوده آن روابط خود را با هستی برقرار می سازیم. آیا می شود که چنین زندانها را مایه افتخار گروه های انسانی تلقی کنیم؟ به یقین که خیر!